



به مناسبت ششیمین سالگرد خاموشی احمد شاملو سرود آن کس که از کوچه به خانه بازمی گردد

احمد شاملو

نه در خیال، که رویا روی می بینم
سالیانی بار آور را که آغاز خواهم کرد.
خاطره ام که آستن عشقی سرشار است،
کیف مادر شدن را در خمیازه های انتظاری
طولانی مکرر می کند.
خانه ئی آرام و اشتیاق پر صداقت تو
تا نخستین خواننده هر سرود تازه باشی،
چنان چون پدری که چشم به راه میلاد نخستین
فرزند خویش است،
چرا که هر ترانه
فرزندی است که از نوازش دست های گرم تو
نطفه بسته است...
میزی و چراغی.
کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش
آماده.

و بوسه ئی صله هر سروده نو.
و تو ای جاذبه لطیف عطش، که دشت خشک را
دریا می کنی،
حقیقتی فریبنده تر از دروغ،
با زیبایی - باکره تر از فریب - که اندیشه مرا
از تمامی آفرینش ها بارور می کند!
در کنار تو، خود رامن
کودکانه، در جامه نودوز نوروزی خویش می یابم
در آن سالیان گم - که زشتند، چرا که خطوط
اندام ترا [به یاد ندارند -!
خانه ئی آرام و انتظار پر اشتیاق تو
تا نخستین خواننده هر سرود نو باشی.
خانه ئی که در آن، سعادت پاداش اعتماد است
و چشمه ها و نسیم در آن می رویند
بامش بوسه و سایه است
و پنجره اش به کوچه نمی گشاید
و عینک ها و پستی ها را، در آن راه نیست.
بگذار از ما نشانه زندگی
هم زباله ای باد که به کوچه می افکنیم
تا از گزند اهرمان کتابخوار - که مادر بزرگان
نرینه [نمای خوبشند - امانان باد.
ترا و مرا - بی من و تو - بن بست خلوتی بس،
که حکایت من و آنان غمنامه دردی مکرر است.
که چون با خون خویش پروردمشان
باری چه کنند اگر از نوشیدن خون من
گزیرشان نیست؟
تو و اشتیاق پر صداقت تو من و خانه مان
میزی و چراغی. آری
در مرگ آورترین لحظه انتظار
زندگی را در رویاهای خویش دنبال میگیرم،
در رویاها و در امیدهایم.

اردیبهشت چهل و دو

چشم امیدوار

از شوق اینکه امشب هستی تو در کنارم
دیشب نخفت تا صبح چشم امیدوارم
با یاد روی و مویت روز و شبم بهم ریخت
تا چندمی پسندی آشفته و فگارم؟
پرگار وار از جمع، بگزیده ام کناری
باشد چو نقطه وصل آئی تو در کنارم
در آتش فراق، بنشاندی ام به حسرت
بنگر کنون که چون شمع، سوزان و اشکبارم
با روی خود بر افروز شام سیاهم ای ماه
زان پیش تر که باشی چون شمع بر مزارم
خورشید و ماه من باش در این سیاه دوران
با روی خود بر افروز این تیره روزگارم
خلقی به خون نشسته، پیوندها گسسته
من دل به عشق بسته، از خویش شرمسارم
«عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است»
چون نیستم شبابی، با عشق پس چکارم؟
از عشق زاید امید، بی هیچ شک و تردید
گر هست امید جاوید بر چرخ پا گذارم
نصرت الله نوح

قدر مرد

هوشنگ ابتهاج «سایه»
بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد
خون می رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد
این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت
داغ محبت تو به دلها ننگست سرد
من برنخیزم از سر راه وفای تو
از هستی ام اگرچه برانگیختند گرد
روزی که جان فدا کنمت باورت شود
دردا که جز به مرگ نسجند قدر مرد
ساقی بیار جام صبحی که شب نماند
وان لعل فام خنده زد از جام لاجورد
باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفتد
چندین منال از نفس سرد و روی زرد
در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت
کی می رسند خانه پرستان خوابگرد
خونی که ریخت از دل ما سایه حیف نیست
گر زین میانه آب خورد تیغ همنبرد
تهران، بهمن ۱۳۴۷

در کشتزار آئینه

دکتر قدمعلی صراحی
دوش،
دوختم چشم در آئینه،
تا بدانم به کدامین خاتم،
تا کجا آمده ام؟ به کجا میرانم؟
دیدم از آتش نارنجی شوق،
مشقت خاکستر سردی برخاست!
رمزگاهی است پر از گرد و غبار،
نه سواری و نه مردی برجاست!
چشم، تابوت نگاه،
لب، حصار فریاد،
سینه، زندان طلوع.
من و مرگ، سر یک خوان بودیم!
مو سیاهی را کوچانده به دل،
دل سپیدی را بیچانده به مو.
شهواری ناگاه، سر رسید از خم راه.
راه آینده ی دور،
آنچنان تاخت که از راه غباری انگیخت.
ناگهان دیدم، می گریم!
سوگوار خویشم!

رو به روی من،
آئینه پریشان بود.
ناگهان، بغض پیرش ترکید.
شیون آلود گریست.
با سر شکش همه جا آینه کاشت.
همه جا پر بود از بانگ زلال،
شیون آینه و گریه ی لال!
من گمان بردم،
دل آئینه به حال سوخت
که چنین زار گریست،
که بدین سان فروخت.
گفتمش: گریه بس است.
گذر قافله از گردنه ی پیری است.
کودکی پنجره بر بست و جوانی در،
راه خورشید نفس روزنه ی پیری است.

آینه، گریه کنان.
گفت: اندوه من از پیری نزدیک تو نیست.
گریه می گیرم از غربت تنهایی خویش!
تاکنون،
هر که درما نگرست،
خواست تا با خود دیدار کند.
هیچکس، باری تنهایی ما را نشکست!
همه خود را در ما دیدند،
از اینم داغ!
هرگز اما از ما، نگرقتند سراغ!

روح هر آینه، زنجیری تنهایی است!
بردم از یاد غم پیری خویش،
غم تنهایی آئینه گرانتر بود!

۵۶/۱۰/۲۵

هر جا دلم بخواهد

چون میهمان بسفره پر ناز و نعمتی
خواندی مرا بستر وصل خودای «بری»
هر جا دلم بخواهد من دست میبرم
دیگر مگو: «ببین بکجا دست میبری!»
با میهمان مگوی: «بنوش این، منوش آن،
ای میزبان که پر گل ناز است بسترت
بگذار مست مست بیفتم کنار تو
بگذار هر چه هست بنوشم ز ساغرت.»
هر جا دلم بخواهد، آری چنین خوش است.
باید درید هر چه شود بین ما حجاب
باید شکست هر چه شود سد راه وصل
دیوانه بود باید و مست و خوش و خراب
گه میچرم چو آهوی مستی، بدست و لب،
در دشت کیسوی تو که صاف است و بی شکن
گه میپریم چو قمری سر گشته با نگاه
برگرد آن دو گلبن پنهان به پیرهن.

هر جا دلم بخواهد، آری بشرم و شوق،
دستم خزد بجانب پستان نرم تو
و اندر دلم شکفته شود صد گل از غرور
چون بینم آن دو گونه گلگون ز شرم تو
تو خنده زن چو کبک، گریزنده چون غزال
من در پی ات چو در پی آهو پلنگ مست.
وانگه ترا بگیرم و دستان من روند،
هر جا دلم بخواهد، آری چنین خوش است.

چشمان حیز گرسنه مستم دود حریص
بر بیکر برهنه پر نور و صاف تو
بر مرمر ملایم جاندار و گرم تو
بر روی وران و گردن و پستان و ناف تو
کم کم بشوق دست نوازش کشم بر آن
«گلدیس» پاک و پردگی ناز پرورت
هر جا دلم بخواهد من دست میبرم
ای میزبان که پر گل ناز است بسترت.

تو شوخ پندگوی، بخشم و بناز خوش،
من مست پند نشنو، بیرحم، بیقرار.
وانگه دگر تو دانی و من وین شب شگفت
وین کنج دنج و بستر خاموش وراز دار
مهدی اخوان ثالث - تهران - بهمن ماه ۱۳۳۳

غلط بود آنچه آموختیم!

ما حدیث عشق را از لطف یار آموختیم
آیه های صبر را از انتظار آموختیم
چون بنفشه سر خوش از باد نسیم صبحگاه،
خصلت افتادگی از جویبار آموختیم
در خموشی سوختن از عاشقی را بارها،
از پر پروانه در شبهای تار آموختیم
ایستایی از دماوند و عروج از شاهباز
سایه گستردن ز بید و از چنار آموختیم
خسته از غوغاییان، آزادگی از سرورا
در اوان عمر، با صبر و وقار آموختیم
شور بختی بین که ناگه چیره شد بر جان ما
دست نامردی کز و راه فرار آموختیم
در گداز از رنج زخم درد طاقت سوز خود
گمشدن در سایه ها را از غبار آموختیم
چون پلنگی خشمگین تاوارهیم از دامها،
غرش از رعد و جهیدن را زمار آموختیم
از بی آن زخمهای جانگزا دریافتیم
خود غلط بود آنچه ما از روزگار آموختیم
رسم جان دادن به راه دوست را «شبنم» ز خود
با همه دیوانگی، بی اختیار آموختیم
شبنم جهانگیری اصفهان - بهمن ۱۳۸۱

ز شیخ شهر جان بردم...

یغمای جندقی
بهار ارباده در ساغر نمی کردم، چه می کردم؟
ز ساغر گرد ماغی تر نمی کردم، چه می کردم؟
هوآتر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری
اگر اندیشه دیگر نمی کردم، چه می کردم؟
عرض دیدم بجز می هر چه ز آن بوی نشاط آید
قناعت گر به این جوهر نمی کردم، چه می کردم؟
چرا گویند در خم خرقه صوفی فرو کردی؟
به زهد آلوده بودم گر نمی کردم، چه می کردم؟
به اشک از کبیر گیتی نمی دادم، چه میدادم؟
به آه از چاره اختر نمی کردم، چه می کردم؟
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر به این کافر نمی کردم، چه می کردم؟
گشود آنچه از حرم بایست، از دیر مغان، یغما
رخ امید بر این در نمی کردم، چه می کردم؟
نقل از کتاب در دست چاپ یغما

مادر کجائی؟

مسعود سپند
ای باغ گل پیراهنت مادر کجائی
تا سر نهم بر دامنت مادر کجائی
داغ هزاران آرزوی رفته بر باد
بر چهره ی چون گلشت مادر کجائی
گم شد جوانی زندگانی شادمانی
در هر شیار گردنت مادر کجائی
آن کودک تیدار و آن بیدار خوابی
داد و فغان و شیونت مادر کجائی
آن چشمهای نیمه شبها خیره بر در
وان شوق و شور دیدنت مادر کجائی؟
جز باختن از مادری سودی نبردی
آئینه ات شد رهنزت مادر کجائی
تا از نهال ساده ای سروی بسازی
در هم شکست آخر تنت مادر کجائی
دلخسته ام از این همه نامردمی ها
کوی محبت مسکنت مادر کجائی
هیئات اگر بیچد شبی در گوش جانم
گلبنانگ لالا گفتنت مادر کجائی
۷ می ۲۰۰۲

لبیای خاموش

طیب، رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت،
گرفت بنظم و آهی کشید و هیچ نگفت.
شنید دختر ایران خبر ز آزادی،
عرق ز هر سر مویش چکید و هیچ نگفت.
به پیر میکده رمزی ز رادیو گفتنم،
درون خرقه بحیرت خزید و هیچ نگفت.
بناله مرد فقیری، میان کوچه ز جوع،
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر،
بفکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت.
ز من مبارزه صنف کارگر جو شنید،
سیاه شد، لب خود را گزید و هیچ نگفت.
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم،
پپاله می خود سر کشید و هیچ نگفت.
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی،
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت.
ابوالقاسم لاهوتی مسکو سپتامبر ۱۹۲۳

غروب دریا

حسن حسین پور (پیمان)
دریا غریبو بود و پس موج های دور
خورشید در پرند افق، خواب می نمود
از زیر پای ابر سیه باد ساحلی
راهی به سوی چشمه ی مهتاب می گشود
او چادری سپید به سر در مسیر باد
می رفت و جان به سوی بلا پیش می کشید
فریاد من چو داد غریقی ز دور دست
همراه باد در پی او خسته می دوید
مرگ ار که هست آخره، آرزوی من،
بگذار من ز مرگ ترا بر کف آورم
تا بشکفتد ز دوست به دریا گلی سپید
بر من رسد که ساقه بر اندام آن شوم
موجی چو در رسید من از شیب آب تند
خود را به آن سیرده ز ساحل گریختم
بر چشم او که داشت ز دریا نشان رنگ
طرح گلی که داشت به خاطر بریختم
هر چند دست مرگ سوی موج های دور
من را چو طفل گمشده با خود همی کشید
از ساحل صدای دل انگیز آشنا
بر گوش همچو ناله ی گیتار می رسید:

«برگرد ای سیاهی بخت جوان من!
من همچو سنگ مانده ام از هر رهی که هست
با تو مرا به ساحل امید راه نیست
بی تو نشد که مرگ هم آرد مرا به دست»
دریا غریبو بود و پس موج های دور
خورشید در پرند افق خواب می نمود
بر چادری سپید به ساحل، کنار من
او چون بهار، دیده به مهتاب می گشود.

تهران مرداد ۱۳۴۲